گنجینه اسرار عثمان سامانی

هو الله تعالی شانه

هذا کتاب گنجینة الاسرار من افکار

ابکار زبدة الشعراء والمتکلمین آقای میرزا

عثمان سامانی طیب الله مرقده

قیمت دو ریال ده شاهی

۱۳۵۷

کتاب گنجینهٔ الاسرار

بسم الله الرحمن الرحیم

چنین گوید این مداح دولت ابدمدت و دعاگوی سلطنت فوق‌شوکت
نور الله المتخلص بعمان السامانی من مضافات اصفهان که مدتی
بود در طریق سلوکم گاهی از راه مجاهدات مشاهداتی و از
روی ریاضات استفاضاتی در مراتب توحید و رسومات
تفرید و تجرید و قانون صاحبان راز و مقامات عاشقان
جانباز دست میداد پاره از آنها را منظوماً محفوظ خاطر
و مسوده اوراق نموده فراغبالی و جمعیت خیالی که باعث

(۲)

جمع آن تفریق و سبب
التیام آن تمزیق بوده
عاشق مقیم عشق و شیفتگان
مشتاق در فقان صامت
تلافی و ابرام مالا کلام آن امر
تمام و ابرام مالا فتح فال
تا در این سال فتح و سعد و پنج از
هجرت حضرت نبوی صلی
الله علیه و علی و نیه
القویست گذارم در دار
السلطنه اصفهان امر تنظیم
افتاده در ایام مجاور قمی
هایبی

بارئیس خواجه سرایان آقا سلیمان خان حفظه الله من آفات
الزمان اتفاق افتاد انسانی دیدم با فطرت فرشته
وطینتی از صدق وصفا سرشته جامع جمیع صفات
انسانی ومحبوب ومطبوع اقاصی وادانی از کمال ملاطفت
ومهربانیش در حیرت مانده بمناسبت انشعر را فرو خواندم
چشم مسافر چو بر جمال تو افتد عزم رحیلش بدل شود باقامت
روزی در اثنای مجاوره لب کشوده فرمود مرده که مثنویات
در آستان رضای خامس آل عبا علیه آلاف التحیه والثنا
مقبول وبشرف قبول موصول گشت کجا شد زمه از آن
اشعار خاطر خاطر کریمه حجر عصمت وعفیفه سرادق عظمت را
مسموع گشته مطبوع افتاد امر شد دیوان است که اینچنین کنجینه اسرار
ومخزن لآلی شاهوار در پس پرده استتار مخفی از مسامع و
انظار بماند طبعش کن وانتشارش ده تا این عروس
روی از پرده اختفا نماید واهل دانش را از شنیدن
وخواندنش احتظاظی کامل حاصل آید چه شکر نعمت

باین کرام وحضرت قاضی ادام الله ملکه ایده
نظار

حضرت ماهی وموسیقی موقوف
بجهار داشتن ومنوط
بیکان گفته اند فضل
ضایعست تا نماند عود
همان بهتر این نقود عالی
وعقود لآلی را صحبت
ودیباچه آن
بیستاران
ذکر محدث وکرمیت
ایشان بیرون از حد
(۳۰)
وحصر است
وابن سازی خواتین
کا علیحضرت سپهر
جم وارث تخت کی
وعالس ملک جم
کیقباد زمان وزمین
اسکندر تاج سلیمان
نگین شاه آزاده خسرو
دریادل داور اکبر
السلطان ناصر الدین شاه
عادل السلطان ابن

خطاب ارفع اشرف اسعد امجد والا الملوک و حضرت
ظل السلطان دامت شوکته را فرخنده نام است
و بانوئی که در مرتبه عصمت و عفت تالی مریم عمرانی
و در درجه زهد و تقوی را رابعه ثانیست همواره در گفتگوی
عارفان سخن سنج و ترغیب بصله و دندان رنج مردم
رغبتی و شاهانه همتی دارد و ارجو که همین انجمن نسبت
بلند و شرافت ارجمند صیت این سیمرغ گوشه
نشین شهره قاف تا قاف شود و ذکر این گنج
خلوت گزین بیرون از حد اوصاف لهذا
استشارا اهمت گماشته نامه گرشه فامه برداشته
بسی برنیامد که متفرقات چندین ساله را مرتبا در یک
سال جمع آورده بمثنوی گنجینة الاسرارش موسوم
کردم امید از کرم بزرگان آنکه چشم از معایب
پریشان گوئیش پوشند و در اهواز و اظهار قبایح
آن نکوشند و بیان اینکه صاحب جمال را

در بیان تجلی و ظهور شان و مراتب
و اظهار شان و عرض
امانت عشق و دیدن
طلب بنده و استعداد
در هر یک و چگونگی
کامیت آن در ملک
وجود انسانی نمصداق
آیه وانی بدایه انا جاعل

(۵)

در بین آنسان خود نمائی میکند | ادعای آشنائی میکند
کیست این گویا و شنوا در تنم | باورم یارب نیاید کین سخن
منفعل تر با همه دوری بمن | از نگه با چشم و از لب با سخن
خوش پریشان بلانش گفتارهاست | در پریشان گوئیش اسرارهاست
گوید او چون شاهدی صاحبجمال | حسن خود بیند بسر حد کمال
از برای خود نمائی صبح و شام | سر برآورد که زبر زن که زبام
با خدنگ غمزه صید دل کند | دید هر جا جاری بسمل کند
گردنی هر جا در آرد در کمند | تا نگوکس اسیرانش کمند
لاجرم آنشاهد بالا و پست | با کمال دلربائی در الست
جلوه اش گرمی بازاری نداشت | یوسف حسنش خریداری نداشت
غمزه اش را قابل تیری نبود | لایق پیکانش نخجیری نبود
عشوه اش هر جا کمند انداز گشت | گردنی لایق نیامد باز گشت
ماسوا آئینه آنرو شدند | مظهر آن طلعت دلجو شدند
پس جمال خویش در آئینه دید | روی زیبا دید و عشق آمد پدید
مدتی آنعشق بی نام و نشان | بد معلق در فضای لامکان

ظلوما جهولا الانسان انه کان
بجهولا
کلمتها و حملها
امین ان یتقمص ان
والارض والجبال و
الامانة علی السموات

جلوهٔ کرد رخش دید ملک عشق نداشت — عین آتش شد از الغیرت و برادم ز

چه ملک را که عقل خالص است و از شهوت محروم انیز بتمه حاصل نیست

فرشتهٔ عشق نداند که چیست قصهٔ مخوان — بیار جام شرابی بخاک آدم ریز

وحیوانرا که شهوت صرف و از عقل بی نصیب باین منزله واصل

حیوانرا خبر از عالم انسانی نیست — وجود انسانی هر دو جنبه را دارا

پردهٔ کاندر برابر داشتند — وقت آمد پرده را بر داشتند

ساقی با ساغری چون آفتاب — آمد و عشق اندر آن ساغر شراب

پس ندا داد او نه پنهان نه جلا — کالصلا ای باده خواران الصلا

همچو این می خوشگوار و صاف نیست — ترک این می گفتن از انصاف نیست

چند ازین می که هر کس مست اوست — خلقت اشیا مقام پست اوست

هر که این می خورد جهل از کف بهشت — کام اول پای کوبد در بهشت

جمله ذرات از جا خاستند — ساغری را از ساقی خواستند

بار دیگر آمد از ساقی صدا — طالب انجام را برزد ندا

ایکه از جان طالب این باده — بهر آشامیدنش آماده

گرچه این می را دو صد هستی بود — نیست را سرمایهٔ هستی بود

بحسب جسم کیف این فضیلت یافت لامانت عشق
قابل آمد و جمال کبریائی را آئینه مقابل ولقد
کرمنا بنی آدم قد فضلناکم علی السموات
والارض الخ نه فلکی است مسلم نه ملکی را
حاصل آنچه در سر سویدای بنی آدم از اوست
و در اینجا مقصود انسان کامل و حضرت
ولی است و منظور از اشارهٔ ساقی ازلی است

باز ساقی بر کشید از دل خروش	گفت ای صافی دلان درد نوش
مرد خواهم همتی عالی کند	ساغر ما را ز می خالی کند
انبیاء و اولیا را با نیاز	شد بساغر کردن خواهش دراز
جمله را جان در طلب چون تخم بجوش	لیک آن سر خیل مخمور انجمن
سر بسر یک سر از برنا و پیر	لیکن از منظور ساقی سر بزیر
هر یک از جان همتی بگماشتند	جرعهٔ از آن قدح برداشتند

(۷)

عارف با کتاب معارف
بلسان اهل ذوق گوید
ساقیا سر زن کن ساغر زمی
انتظار باده خواران تا بکی
تا ز مست جرعه کش را دور کن
می بساغر تا بکی جور کن

در بیان تبدل از عالم بسیط بملک فیض و تنزل از ملک معنی بجهان صورت گوید

وه که اینطلب ندارد انتها — قصه را سر رشته از کف شد رها
وای وای این دل کرا نجانی گرفت — این فرشته خوی حیوانی گرفت
آنکه پنهان بد مرا در تن چه شد — آن سخن کو از زبان من چه شد
چون شد آن گر گوش من کرد استماع — ور لب من گفت زیبای من سماع
من کیم کردی ز خاک انگیخته — قالبی از آب و از گل ریخته
کوزه بنهاده در راه صبا — ای عجب آبی بدر خاکی بها
من کیم موجی ز دریا خاسته — قالبی افزوده روحی کاسته
عاجزی محوی عجولی جاهلی — مضطری ماتی فضولی کاملی
یک حقیقت آمد و طی شد مجاز — شوخمش گوینده گفتن کرد ساز
ای بحرمت مانده اندر شام داغ — آفتاب آمد برون اطفی السراج

در انتقال بعالم بسیط بسط و اتصال بدریای محیط وجد و بیان اینکه چون صاحب جمال جمال

وطالب استعداد کامل آمد لوس مقصود رامست
باده مراد در جام از انجاست که محرم خلوتخانه
راز و محقق شیراز خواجه حافظ قدس سره
العزیز فریاد سایه معشوق کر افتاد بر عاشق چه شد
ما باو محتاج بودیم او بما مشتاق بود و در
اینجا مقصود حسینی استعداد است که در طریق
جانبازی طاق و در قانون خانه پردازی
زبده و اکمل عشاق است

باز ساقی گفت تا چند انتظار	ای حریف لاابالی سر بر آر
ای قدح پیما در آهولی بزن	گوی چوگانت سرم گوئی بزن
چون بموقع ساقیش در خواستکرد	پیر میخواران زجا قد راست کرد
زینت افزای بساط نشاتین	سرور و سر خیل مخموران حسین
گفت آنکس را که میجوئی منم	باده خواری را که میگوئی منم

(۸)

وصل ساقی شد و اگر
هم باده و جامش خوا
روا است که جام گاهی
باده ام گه نقش و گاهی
ساده ام گه عاشق و گاهی

جمعیتشان در پریشانی خوش است
خود کند ویران دهد خود نقش است
تا گریزد هر که او نالایق است
تا گریزد هر که او نا قابل است
وانکه را ثابت قدم بیند براه
اندک اندک میکشاند سوی خویش
بدهدش ره در شبستان وصال
متحد گردند باهم این و آن
می نیارد کس بوحدت نشانشکی

قوت جوع و جامه عریانی خوش است
خود کشد شان باز خود گردد دوست
درد را منکر طرب را شایق است
عشق را منکر هوس را مایل است
از شفقت میکند بروی نگاه
میدهد راهش بسوی کوی خویش
بخشد او را هر صفات و هر خصال
هر دو را موئی نگنجد درمیان
عاشق و معشوق میگردد یکی

در بیان اینکه چون معشوق ازلی جمال لم یزلی مرعشاق را نمود و باده عشق طالبان مشتاق را پیمود از در امتحان درآمده شیوهای معشوقی بکار آورد و منکرین جام سعادت را سرخوش از جام شقاوت کرده بدیشان کماشت و چیزی از لوازم

کیست کوز انجام گردد جرعه نوش | پند سا قیرا کشد چوبدر بگوش
پرده پیش چشم حق بینان شود | آلت قتال انبیان شود
ظلمتی گردد بپوشد نور را | فوق روز آرد شب دیجور را
برکشد بر قتلشان شمشیر تیز | جسمشانرا سازد از کین ریزریز
تلخ سازد آب شیرینشان بکام | روز روشنشان نکند تاریک شام
گردد از تاثیر این فرخ شراب | از جلال وجاه ومنصب کامیاب
لیکن آخر بار سوزانجای اوست | دوزخ آتش فشان ماوای اوست

دربیان اینکه از هرکس مقتضیات طینت بظهور آید وباز گشت هرشیئی باصل خود است واین سعادت وآن شقاوت را ظاهر الصلاح بودن باخراج از قانون فلاح شرط نیست بلکه جنسیت سخینت مراد است وهمانست که سعید را با وج علیین کشاند الله ولی الذین آمنوا یخرجهم من الظلمات الی النور وشقی را

(۱۱)

جرعهٔ طالوت ظلم اندیش را — جرعهٔ فرعون کافر کیش را

همچنان بر هم کرده انور قتیل — انشراب عقل کش بود سی سبیل

باز آتی در قدح سیال بود — هرچه میخوردند مالا مال بود

باز ساقی لب باشهر اکشود — گفت رسم باده خواری این نبود

آن معربد خوی در دآشام گو — باده ما را حریف جام گو

چونکه استهزای ساقی شد تمام — مظهری برخاست از جا شرنام

گفت هان در احتیاط باده باش — جام را آمد حریف آماده باش

این شقاوت را ز سر داران منم — دوزخیت را از خریداران منم

با حسینت هم ترازوئی کنم — در هلاکش سخت بازوئی کنم

خانهٔ اشرا سیل ویران کن منم — دانهٔ اشرا آتش خرمن منم

خشک کرد آنچشمهٔ سیال را — درکشید انجام مالا مال را

پاک بنیان چونکه چشم انداختند — دست و صاحبدست را بشناختند

دست ساقی نخستین جام بود — گر نخستین جام در دآشام بود

ذکر سرمستان سر مرا کرد مست — عشق پا افشرد و طلب شد ز دست

در استغنا عارفانه در طریق اهل وجد گوید

نوح ناگردید با مستی قرین — شد بغرقاب بلا کشتی نشین

مست شد ایوب زانجام بلا — گشت ازان بر رنج کرمان مبتلا

بیم آن بد کز بلیات و علل — ره کند در خانه صبرش خلل

در خلیل آن نشانه تا شد شعله زن — کرد اندر آتش سوزان وطن

زد چو یونس از سر مستی قدم — ماهی اندر دم کشید او را بدم

تا فلک میرفت او را از زمین — ذکر انی کنت من الظالمین

یوسف از مستی چو دل اگه شدش — جا بزندان پدر در چه شدش

تا سر یعقوب ازان پرشور شد — از غم یوسف دو چشمش کور شد

مست از آنجام بلا شد تا کلیم — سالها در تیه محنت بد مقیم

عیسی از مستی قدم بردار شد — لاجرم سر منزلش بردار شد

احمد از آن باده تا شد سرگران — کرد بر دی رو بلا از هر کران

شور آن صهبا در آن قدسی دهن — گشت سنگی عاقبت دندانشکن

مرتضی زان باده تا گردید مست — لاجرم در آستین بنمود دست

شد کامزاد مستوش شد زنده پیل — شیر غرآن گشت سوراخ آن دلیل

جمله زان باده تا سرمست گشت — شد دلش خون و فرود آمد بطشت

(۱۳)

تا بچند از عقل و دین بیگانگی — دیده وا کن وانه اینده وا نگی

مشتم اند پیش مردم وا مکن — پرده داری کن مرا رسوا مکن

غافلی کز این فساد انگیختن — مر مرا واجب کنی خون ریختن

دل مرا گوید که دست از من بشوی — دل ندارم رو دل دیگر بجوی

مانع مطلب برای چیستی — پرده را از تو دیگر کیستی

بحر را موجی بود از پیش و پس — انکشاکش را خود دانسته خس

باد را گردی بود از پس و پیش — در هوا مرغ آمدند نسبت بخویش

تا نپنداری ز دین آگه نیم — با خبر از هر در و هر ره نیم

هست از هر مذهبی آگاهیم — الله الله من حسین اللهیم

بنده کس نیستم تا زنده ام — او خدای من من او را بنده ام

نی شناسای بنیتم نی ولی — من حسینی می شناسم این علی

در انتقال از عالم وجد و شوق و رجوع به مطلب بر مشرب اهل ذوق گوید

باز آن گوینده گفتن ساز کرد — وز زبان من حدیث آغاز کرد

السید الکونین ابی عبدالله الحسین ع و ورود آنحضرت بصحرای کربلا و هجوم و ازدحام کرب و بلا

گوید او چو نباده خواران الست — هر یک اندر وقت خود گشتند مست
زانبیا و اولیا از خاص و عام — عهد هر یک شد بعهد خود تمام
نوبت ساقی سرمستان رسید — آنکه بد پا تا بسر مست آرمید
آنکه بد منظور ساقی مست شد — وآنکه گل از دست بر دارد شد
گرم شد بازار عشق ذو فنون — بوالعجب عشقی جنون اندر جنون
خیره شد تقوی و زیبائی بهم — پنجه زد درد و شکیبائی بهم
سوختن با ساختن آمد قرین — گشت محنت با تحمل همنشین
زجر و سازش متحد شد درد و صبر — نور و ظلمت متفق شد ماه و ابر
عیش و غم مدغم شد و تریاق و زهر — مهر و کین توام شد و اشفاق و قهر
ناز معشوق و نیاز عاشقی — جور عذرا و رضای وامقی
عشق ملک قابلیت دید صاف — نزهت از قافش گرفته تا بقاف
از بساط آن فضایش بیشتر — جای دارد هر چه آید بیشتر

همره ما را هوای خانه نیست	هر که جهت از سوختن پروانه نیست
نیست در این راه غیر از تیر و تیغ	کو میا هر کس ز جان دارد دریغ
جای پا باید بسر بشتافتن	نیست شرط راه رو بر تافتن

در بیان تعرض الشمع انجمن حقیقت از پروانگان هوسناک و تجاهل انگل گلشن معرفت از بلبلان مغشوش ادراک خانه حقیقت را از اغیار مجازی خالی ساختن و بوستان معرفت را از خس و خاشاک ناقابلان پرداختن و مستعدان بلا را صلا دادن و در از صندوق حقیقت گشادن و شر ذمه از قابلیت اهل ولا و صاحبان مراتب قالوا بلا الذین بذلوا مجهم دون الحسین که در سلک و علی الارواح التی حلت بفنائک بمسلک آمدند

در بیان عارف شدن بمراتب جانبازان راه حقیقت از در ارادت بشیخ طریقت از راه مراقبه گوید

بازمستی طاقتم را طاق کرد — دفتر صبر مرا اوراق کرد
یادم آمد خلوتی خالی ز غیر — پیری اندر صدر آن یادش بخیر
قم صفت صافی دل و روشن ضمیر — خضروش کمگشته کار از شیر
مرمرا از حال خویش افزود حال — خواب بود این می ندانم یا خیال
هشت بر زانو سر تسلیم من — خواست تا سری کند تعلیم من
پس لب گوهرفشان آورد پیش — چشم بردم دو گوش هوش خویش
از دم آن مقبل صاحب نظر — گشتم از شور شهیدان باخبر
عالمی دیدم از این عالم برون — عاشقانی سرخ رو بگسیخته خون
دست بر دامان واجب برزده — خود ز امکان خیمه بالاتر زده
گرد آن شمع هدی از هر کنار — پر زنان و پرفشان مردانه وار
ترسم از زین بیشتر شرحی دهم — تا رتن را نطق افتد زهم

(۱۷)

شور مجنون گر همی خواهی هله | زلف لیلی را بجنبان سلسله
ای سراپا عقل خالص روح پاک | از چه جسمی زاده روحی فداک
ای وجودت در صفا مرآت حق | بهره مند از هر صفت جز ذات حق
ای ز شهپر ما در کشتی عقیم | ای بحق ما را صراط المستقیم
ای شب جهالت را تا بنده ما | ای بره گم کردگان ما دی راه
از تو آمد مقصد عارف پدید | چشم حق بینان خدا را در تو دید
مدتی شد هستم ای صدر کبار | این بساط کبر با بیزار عیار
اندک اندک طاقتم را کاهش است | از تو ساقی مرا انجواهش است
باز مان زان باده در ساغر کنی | حالت ما را پریشانی تر کنی
تا بگویم بی کم و بی کاستی | آری آری مستی است و راستی
شرح آن سر حلقه عشاق را | بر کنم مجموعه اوراق را

در بیان توصیه آن سر حلقه اهل نیاز به کتمان سر و نهفتن راز گوید

سری اندر گوش هر یک باز گفت | باز گفت این راز را باید نهفت

حالت آشنید بهمال که مبادا فدائی آید یا بدائی رخ نماید

زان نیارم برآورد بخروش | ترسم او را بخروش آید بگوش
یادرش آید که ما را تاب نیست | تاب کتان در برهتاب نیست
رحمت آرد بر دل افکار ما | بخشد او بر نالهای زار ما
اندک اندک دست بردارد ز جور | ناقص آید بر من این فرخنده دور
سرخوشم کان شهریار مهوشان | کی بتقبل پا نهد دامن کشان
عاشقانخویش بیند سرخ رو | خون روان از چشمشان مانند جو
غرق خون افتاده بر بالا بخاک | سوده بر خاک مذلت روی پاک
جان بکف بگرفته از بهر نیاز | چشمشان بر اشتیاق دوست باز
بر غریبان کند خوشخوش نگاه | بر ضعیفان بخندد قاه قاه
لب چو بر لب آنشه آزاد کان | خورد جا بست آنسر آزاد کان
گفت کای صورت گر ارض و سما | ای دلت آشنید ایزد نما
اول این آئینه از من یافت رنگ | من نخست انداختم بر جام سنگ
باید اول از پی رفع گله | من بجستم سر این سلسله

بر ترسم اورا بخروش آید بگوش
تاب کتان در بر مهتاب نیست
بخشد او بر نالهای زار ما
ناقص آید بر من این فرخنده دور
کی بتقبل پا نهد دامن کشان
خون روان از چشمشان مانند جو
سوده بر خاک مذلت روی پاک
چشمشان بر اشتیاق دوست باز
بر ضعیفان بخندد قاه قاه
خورد جا بست آنسر آزاد کان
ای دلت آشنید ایزد نما
من نخست انداختم بر جام سنگ
من بجستم سر این سلسله

جناب حکیم خاقانی قدس سره در مسئله نفس
فرماید در اول نفس چون زنبور کافر داشتم
لیکن در آخر یافتم چون شاه زنبوران مسلمانش
در اینجا عارفی عنان کیسه و دلبری حضرت
حر را بدانند که عبارت از نفس کافر است
از بدو امر سالک تا دیل مینماید چه بعد
حضرت کامل و پرتو آن عنایت شامل آن
کفر محض بایمان صرف مبدل آمد

دوش گفتم با حریفی با خبر
کاندرین مطلب مرا شو راهبر

دشمنی حر و بذل جان چه بود
اول آن کفر آخر این ایمان چه بود

اول انسان کافر مطلق شدن
سد راه اولیای حق شدن

آخر از کفر آمدن یکباره باز
جان و سر در راه حق کردن نیاز

این بیانم از سر تمثیل کرد | نفس را بر نفس حرفا تاویل کرد
کاول از هر کافری کفرش فزون | آخر او از هر مسلمان بیش بود

در ازدیاد وجد و اشتداد شوق بر مشرب اهل عرفان و ذوق و اشارت بمراتب عالیه زبده و برگزیده ناس حضرت ابو الفضل العباس سلام الله علیه بر سبیل اجمال گوید

بازیلی زد بگیوشانه را | سلسله جنبان شد این دیوانه را
مشک بردارید ای فرزانگان | ای هجوم آرنده بر دیوانگان
از چه بر دیوانتان آهنگ نیست | او جهیا شد شما را سنگ نیست
عقل را با عشق تاب جنگ کو | اندر اینجا سنگ باید سنگ کو
باز دل افراشت از مستی علم | شد سپه دار الم خف القلم
گشته تا شور حسینی نغمه گر | کسوت عباسیان کرده سپر
جانب اصحاب یاران با خروش | مشکی از آب حقیقت بر بدوش
کرده از شط یقین انمشک پر | مست و عطشان هجوات او رشته

رو بسوی کوی اصحاب کریم
باش طایف اندران والا حریم

در گشودندت گر اخوان از صفا
راه اگر جستی در آن دار الصفا

شو در آن دار الصفا رطب اللسان
هم طریقا نزا سلامم از من رسان

خاصه آن بزم مجانزا حبیب
گلشن اهل صفا را عندلیب

اصفها نزا عندلیب گلشن اوست
در اخوت گشته مخصوص من اوست

گوی ای جنت بجستجو بیان
تشنه لب گوئی بخاک کویتان

هستی اندیدست زکار افتاده را
همتی این یار بار افتاده را

تا که بر منزل رساند بار را
پر کند گنجینه الاسرار را

شوری اندر زمره ناس آورد
در میان ذکری ز عباس آورد

نیست صاحب همتی در نشاتین
همقدم عباس را بعد از حسین

در هوا داری انشاء الله است
جمله را یکدست بود او را دو دست

در بیان اینکه طی وادی طریقت و قطع جاده حقیقت را همتی مردانه درکار است که آنجامه مناسب براندام قابلیت هر کس و پای

میگرفتی از شط توحید آب | تشنگان را میرساندی با شتاب
عاشقان را بود آب کار از او | رهروان را رونق بازار از او
روز عاشورا بچشم پر زخون | مشک بر دوش آمد از شط چون زبون
شد بسوی تشنه کامان ره سپر | تیرباران بلا را شد سپر
بس فرو بارید بر وی تیر تیر | مشک شد بر حالت او اشک ریز
اشک چند از رخت بر وی چشم مشک | تا که چشم مشک خالی شد ز اشک
تا قیامت تشنه کامان ثواب | میخورند از رشحهٔ آن مشک آب
بر زمین آب تعلق پاک ریخت | وز یقین بر سر آنجا که ریخت
استیش را دست از مستی فشاند | جز حسین اندر میان چیزی نماند

در بیان شرذمهٔ از مقامات و مجموعهٔ از کرامات قدوة النقبا و نخبة النجبا جناب قاسم سلام الله علیه

باز دارم راحت و رنجی بهم | متحد عنوانی از شادی و غم
ناز پرور نوعروسی هست بکر | سر مرا در حجلهٔ ناموس فکر
نوعروسی نقد جانش رونما | تا نگیرد کی نماید روبما

کی خضاب و شستشان باشد صواب
وسمت عاشق را ز خون باید خضاب

اینصدا آمد چو قاسم را بگوش
شد ز غیرت وز تغیر در خروش

خاست از جا عروس مهلقا
دست حسرت زد بدامان دلش

راهرو را پای از رفتار ماند
دل ز همراهی و دست از کار ماند

گفت از پیش من ای بد وجا
چون برفتی بی‌عنایت دیگر کجا

نو عروس خویش را بوسید چهر
خوش در آغوشش کشید از روی مهر

آستین اشکش ز چشمان پاک کرد
بعد از آن آن آستین را چاک کرد

گفت در فردوس چون گردیم رو
مر مرا با این نشان آنجا بجو

در بیان فیض بخشی آستر حلقه را آستین و اسرار شکافتن آستین و مراتب پرده از اسرار برداشتن و نکته توحید را از راه مکاشفات معلوم عروس خود داشتن که بر مصداق اولیائی تحت قبائی

آن ودیعت کز حسین بد در دلش | وانچه محفوظ از ولی کاملش
با عروس خویش گفت او شمه | خواند اندر گوش او شه زمه
فیض یابی فیض بخشد نگرفت | وقت را دید و درخشید نگرفت
یکجهت شد از پی طی جهات | آستین افشان بگیر ممکنات

در بیان اینکه طالبان راه و عاشقان لقاء الله
را از خلع تعینات و قلع تعلقات که هر یک مقصد را
سد راهند و حجابی همت کاه کریزی نیست چه
عارف را حذر از آفات و موحد را اسقاط اضافات
واجبند در قافله چه ممکن کرد هستی بر نشاند بجز
واجب دگر چیزی نماند و اشارت بآن
موحد بی نیاز و مجاهد خانه پرداز که گرد تعلقات را
بیاران مجاهده فرو نشانید و نفوذ تعینات را

از تعلق پردهٔ دیگر نماند
سید راهی جز علی اکبر نماند

احتیاجی داشت از زره مغفر
کان یکی را نیز بردارد ز پیش

تا که اکبر با رخ افروخته
خرمن آزادگان را سوخته

ماه رویش کرده از غیرت عرق
همچو شبنم صبحدم بر گل ورق

بر رخ افشا کرده زلف پرگره
لاله را پوشیده از سنبل زره

نرگس سرمست در غارتگری
سوده مشک تر بگلبرگ تری

آمد و افتاد از زره با شتاب
همچو طفل اشک بر دامان ناب

کی پدر جان همرهان بستند بار
ماند بار افتاده اندر رهگذار

هر یک از اصحاب سرخوش در قصور
وز طرب پیچان سر زلفین حور

گام زن در سایهٔ طوبی همه
جام زن با یار کروبی همه

قاسم و عبدالله عباس و عون
آشتیان افشان ز رفعت بر دو کون

از سپهر غایت دلتنگی است
کاسب اکبر را چه وقت لنگیست

دیر شد هنگام رفتن ای پدر
رخصتی گر هست باری زودتر

در بیان جواب دادن آن ولی اکبر با توجهات

همچو چشم خود بقلب دل مناز | همچو زلف خود پریشانم مساز
حائل ره مانع مقصد مشو | بر سر راه محبت سد مشو
لن تنالوا البر حتی تنفقو | بعد از آن مما تحبون گوید او
نیست اندر نزم آن و بالانکار | از تو بهر کوهه بهر نثار
هر چه غیر از اوست سد راه من | آن شبیست و غیرت اهل یمن
جان زهن و دل اسیر چهرتست | مانع راه محبت قهرتست
آن حجاب از پیش خون دو دانگی | من تو هستم در حقیقت تو منی
چون ترا او خواهد از من رونما | رونما شو جانب او رونما

در بیان مرخص نمودن جناب علی اکبر سلام الله علیه را و امر تسکین و تسلیم فرمود نگوید

خوش نباشد از تو شمشیر آختن | بلکه خوش باشد سپر انداختن
مهر پیش آور و ناکن قهر را | طاقت قهر تو نبود دهر را
بر قتالش گر بیفشاری قدم | از وجودش اندر آری در عدم
مژده داری احتیاج تیر نیست | نیش ابروی کجت شمشیر چیست

باز عقل آمد زبانش را گرفت | پیر میخواران عنانش را گرفت
رو بدریا کرد و دیگر آب جو | زی تجدید شد آب کوی و آب جو

در بیان اینکه چون تمیز خاصیت شراب سرا
گریبان خاطر جمشید برزد و خیال تدارک عشرت
از منبت ضمیرش سر زد و نخستین جامی بعیش
ساخت و خطوط هفتگانه آنرا با اسامی هفتگانه
پرداخت و ساقی دانائی اختیار نموده و بنای
سقایت او را قانونی نهاد منوط بر حکمت تا
بان قانون رسم سرخوشی و وضع می کشی را
دایر و سایر میداشت مستی دهد زیار تحاک
جم العجب گوئی هنوز زیر لحد جام میکشد
و اشاره باینحدیث که ان الله تعالی شرابا

(۲۹)

دفتی از دانندهٔ کرم استدلال
کرم اگر کن ای دانای حال
باید نمی کرد در رفتن نمود
وجحت اگر زنید ان از چه بود
اینجا بگوئید بود از چه آب
شوق آب آورد او را سوی تا

گر در این راز است ایدانای راز
دامن این راز را مسکین فراز

گفت چون جمشید نقش جام زد
پس صلا بر خیل در و آشام زد

هفت خط آنجام را ترتیب داد
هر یکی را گونه گون نامی نهاد

پس نمود از روی حکمت اختیار
ساقی دانندهٔ کامل عیار

در کفش معیار وجد و ابتهاج
باده خواران را شناسای مزاج

مجلسی آراست مانند بهشت
واندر او ترتیب و قانونی بهشت

جمع در او کهتر و مهتر همه
بر خط ساقی نهاده سر همه

جام را چون ساقی آوردی بدور
از فرودینه خطش تا خط جور

هیچکس را جای طعن و دق نبود
از خط او سرکشیدن حق نبود

آری از قسمت نمیباید گریخت
عین الطافست ساقی هر چه ریخت

در یکی احوال دیگر گون شدی
اختلاف اندر مزاج افزون شدی

جستی از آنذار عشرت انحراف
دیگرش رخصت نبودی انصراف

در یکی زانان معربد خوشدلی
از سر مستی پریشان گوشدلی

از طریق عقل هشتی پا برون
همرهی کردی ز مستی با جنون

لاجرم صد گونه شرم و انفعال
ساقی آن بزم را کشتی وبال

مغز بر خود میشکافد پوست را | فاش میسازد حدیث دوست را
محکمی در اصل آواز فرخ اوست | لیک عنوانش خلاف شرع اوست
پس سلیمان بر دهانش بوسه داد | اندک اندک خاتمش بر لب نهاد
مهر آن لبهای گوهرپاش کرد | تا نیارد سر حقرا فاش کرد
هر که را اسرار حق آموختند | مهر کردند و دهانش دوختند

در بیان مهیا شدن آمیندان مرد یرا چابک سوار و پای در رکاب آوردن آن سید بزرگوار و مکالمات با ذو الجناح و ذو الفقار بر شرب صافی مذاقان گوید

دیگرم شوری بآب و گل رسید | گاه میدان داری ایندل رسید
نوبت پا در رکاب آوردنست | اسب عشرت را سوار بگردنست
تنگ شد دل ساقی از روی صواب | زین می عشرت مرا پر کن رکاب
گر سر مستی سبک سازم عنان | سرگران بر شکر مطلب زنان
روی در میدان اینده فتر کنم | شرح میدان رفتن شه سر کنم

پس بجا لالی بشت زین نشست — این بگفت و برد سوی تیغ دست
ای شجاع ذوالفقار دل شکاف — مدتی شد تا که ماندی در غلاف
آنقدر در جای خود کردی درنگ — تا گرفت آیینه اسلام زنگ
هان و هان ای جوهر خاکستری — زنگ این آیینه بیاید بری
من کنم زنگ از تو پاک ای تیغ پاک — کن تو این آیینه را از زنگ پاک
من ترا صیقل دهم از آگهی — تا تو آن آیینه صیقل دهی
شد چو بیمار از حرارت بانگ شت — مصلحت را خون از او ریزد طبیب
چونکه فاسد گشت خون اندر مزاج — نشتر باشد بکار اندر علاج
در مزاج کفر شد خون بیشتر — سر برآور ای حدار انشتر

در بیان عنانگیری خاتون سراپردهٔ عظمت و کبریائی حضرت زینب خاتون سلام الله علیها که آن یکه تاز میدان هونیت را خاتمت متعلقات بود و شرح از مراتب و مقامات آن

در بیان تعرض آن شهسوار میدان حقیقت

میدرد اندر پرده اهل راز را — میزند با ما مخالف ساز را
پنجه اندر جامه جان میبرد — صبر و طاقت را گریبان میدرد
هر زمان هنگامه سر میکند — گر کنم منعش فزونتر میکند
اندر این مطلب عنان از من گرفت — من از و گوش او زبان از من گرفت
میکند مستی باواز بلند — کاینقدر در پرده مطلب تا بچند
سر خوش از صهبای آگاهی شدم — دیگر اینجا زینت الهی شدم
مدعی گو کم کن این افسانه را — پند بیجا صرف مده دیوانه را
کار عاقل را ز ناپهفتن است — کار دیوانه پریشان گفتن است
خشت بر دریا زدن بیحاصلست — مشت بر سندان نه کار عاقلست
لیکن اندر مشرب فرزانگان — هم رهی صعب است با دیوانگان
همرهی با عقل صاحب شرع را — تا از او جوئیم اصل و فرع را
همتی باید قدم در راه زن — صاحب آنخواه مرد و خواه زن
غیرتی باید بمقصد ره نورد — خانه پرداز جهان چه زن چه مرد
شرط راه آمد نمودن قطع راه — بر سر ره رو چه معجر چه کلاه

تو بیا این راه کوی من بپو
خانه سوز از تو صاحب خانه باش
با زنان در همرهی مردانه باش
جانخواهم در غم زاری مکن
با صدا بهرم عزا داری مکن
بیحجاب از پرده از رخ واکن
آفتاب و ماه را رسوا مکن

علی محمد جلبی

وبیتابی از تجلیات معنوی آنحضرت وغش کردن بر مذاق اهل توحید گوید

خود نمائی کن که طاقت طاق شد | جان تجلی تو را مشتاق شد
حالتی زین به برای سیر نیست | خود نمائی کن در اینجا غیر نیست
شرحی ای صدر جهان این سینه را | عکسی ای دارا یکین آئینه را

در بیان تجلی کردن جمال بمثال حسینی از روی معنی در آئینه وجود زینب خواتون سلام الله علیها از راه شهود بطور اجمال گوید

قابل اسرار دید آن سینه را | مستعد جلوه آن آئینه را
ملک هستی منهدم یکبار کرد | پرده پندار او را پاره کرد
معنی اندر لوح صورت نقش گشت | آنچه از جان خواست اندر دل نوشت
خیمه زد در ملک جانش شاه عشق | شسته شد زاب یقینش زنگ ریب

سایه‌سان بر پای آن پاک اوفتاد — صیحه‌زن عشق کرد و بر خاک اوفتاد
از رکاب الشهوار حق پرست — پای خالی کن که زینب شد درست
شد پیاده بر زمین زانو نهاد — بر سر زانو سر با نو نهاد
پس در آغوشش نشانید و نشست — دست بر دل زد دل او زد شکست
گفتگو کردند با هم مفصل — این بآن و آن باین از راه دل
دیگر اینجا گفتگو را راه نیست — پرده افکندند و کس آگاه نیست

در بیان توصیه انتقدای انام و سید و سرور خاص و عام مرخواهر خود را از تیمار بیمار خود اعنی گرامی فرزند و والا امام السید السجاد زین العابدین علیه السلام و تفویض بعضی وصایا که با آنحضرت برساند

باز دلرا نوبت بیمار نیست — ای پرستاران زمان یار کیست
جستجوئی از گرفتاران کنید — پرسشی از حال بیماران کنید

پرسشی کن حال بیمار مرا — جستجوئی کن گرفتار مرا
ز استین اشکش ز خیشا پاک کن — دور از آن رخساره گرد و خاک کن
با تفقد برگشا بند دلش — عقده کرهست در دل بگسلش
گر بود بیهوش باز آرش بهوش — در وحدت اندر او نیرش بکوش
آنچه بر لوح ضمیرت جلوه کرد — جلوه ده بر لوح آن سلطان فرد
هر چه نقش صفحه خاطر مراست — وانچه ثبت سینه عاطر مراست
جمله بر سینه اش افشانده ام — از الف تا یا بگوشش خوانده ام
این ودیعت را پس از من حامل است — بعد من در راه وحدت کامل است
اتحاد ما ندارد حد و حصر — او حسین عهد و من سجاد عصر
من کیم خورشید و او کی آفتاب — در میان بیماری او شد حجاب
واسطه اندر میان ما تو لی — بزم وحدت را نمیگنجد دوئی
عین هم هستیم با بی کم و کاست — در حقیقت واسطه هم عین ماست
قطب باید گردش افلاک را — محوری باید سکون خاک را
چشم بر میدان کما را بهوشمند — چون من افتادم تو او را کن بلند
کن خبر آن محیی اموات را — ده قیام آن قائم بالذات را

(۳۷)

عشرتی در این هوای نو کنند | از طرب نشو و نمای نو کنند
واگذارند اهتمامات طبعرا | باز آباء کرام سبع را
باز وقت کیسه پردازی بود | ای حریف این آخرین بازی بود
شش جهت در نرد عشق آن پری | میکند با مهر دل شش دری
همتی میدارم از ساقی مراد | وز در میخانه میجویم گشاد
همچنین از کعبتین عشق داد | تا در این بازی نمایم گنج داد
بازئی تا اندر این دفتر کنم | شرح شاه پاکبازان سر کنم
لاجرم چون آن حریف پاکباز | در قمار عاشقی شد پاکباز
شد برون با کیسه پرداخته | مایه را از جزو و از کل باخته
رقص رقصان از نشاط باختن | مبتسط از کیسه را پرداختن
انقباضی دید در خود اندکی | در دل حق الیقین آمد شکی
کاین کسالت بعد حالت از چه زاد | حالت کلرا کسالت از چه زاد
گوئیا این کیسه را کردی نجاست | عاشقانرا بهترین دردی نجاست
پس ز روی پاکبازی جهد کرد | تا فشاند هست اگر در کیسه کرد
چون فشاند آن پاکباز از امیر | گوهری افتاد در دستش صغیر

کی شه اینکوهر باستسقای تست	خواهش آبش زخاکپای تست
لطف بر اینکوهر نایاب کن	از قبول حضرتش سیراب کن
این کهر از جرعهای تابناک	ای بسا کوهر فرو ریزد بخاک
این کهر از اشکهای پر زخون	میکند الماسها را لعلکون
آبی ای لب تشنه باز آری بجو	بو که آب رفته باز آری بجو
شرط این آبت بزاری جستن است	ور نداری دست از وی شستن است

در بیان وارد شدن اکسیر حلقه مستان و مقتدای حق پرستان از راه مجاهده بعالم مشاهده و از دروازه فناء فی الله در شهرستان بقاء بالله بمصداق العبودیة جوهرة کنهها الربوبیة و شرح شرفیابی زعفر جنی بقصد یاری و عزم جان سپاری خدمت آن برزکوار و با حالت محرومی مراجعت کردن

افتاده غرق خون بالای هم
پیش او جسم جوانان ریز ریز
پشت سر بر سینه و بر سر زنان
دشمنان نکرم شرار افروختن
چشم سوی زرمگاه از یکطرف
انقلاب و محنت و تاب و طپش
با بلاهائی که بودش نو بنو
نه از آن هنگامهای دردناک
نه از آن جوش و خروش و رنج و درد
چون کلش تن هر چه کشتی ریش تر
کشته هر تیغی بسویش ره سپر
رفته هر تیری سوی دامن کشان
چشم بر دیدار و گوشش بر ندا
همتش انتیتی بر داشته
جان فشان شمع رخ جانانه را

کشتگان راه او در هر قدم
از سنان و خنجر و شمشیر تیز
بی پدر طفلان و بی شوهر زنان
خیمه گاهش مستعد سوختن
سوی بیمارش نگاه از یکطرف
التهاب و زحمت و جوع و عطش
همچنانش رخش همت گرم رو
لاابالی حالتش را هیچ باک
کبریائی دامنش را هیچ گرد
غنچه اش را بد تبسم بیش تر
باز کرده سینه را کانیک سیر
بر گشوده دیده را کانیک شان
تا کند جان را فدا جانش فدا
غیرتش غیریتی نگذاشته
بسته ره آمد شدن پروانه را

بر سبیل احوال گوید

عارفی گوید شبی از روی حال — داشتم با زعفران از غیرت ملال
گرچه اول رخش همت پیش راند — واخر از مقصد چرا محروم ماند
راحتی در خلد برزیور نکرد — بر لب کوثر کلوئی تر نکرد
کام زن در سایه طوبی نشد — همنشین حق بکردبی نشد
راست گویند اینکه جسم نازنین — بی نصیب از فیض لطف بازنین
با خدا جویان بند اهل درویش — یا که آگاهی بود از مرد ویش
تا سحر چشم از این سودا نخفت — دل بغیر از مشغلت زعفر نگفت
بعد از این سهرم چه پیش اندر سحر — شد بیابانی به پیشم جلوه گر
جلوه گر شد در برم شخصی غریب — با تنی پر هول و با شکلی مهیب
بر سر خاکی که در آن جا بد اشت — از سر انگشت نقشی میگذشت
بعد از آن آن نقش را از رو بخاک — با سر اشک دیدگان میکرد پاک
پیش رفتم تا که بشناسم که کیست — همچنین آن نقش را بینم که چیست
چون بدیدم بود آن نام حسین — سرور دین پادشاه نشاتین
هیئتم بر من برگشود آن نیک نام — کرد بر من از سر رغبت سلام

از تجری من و آن همرهان
تا رسیدم با کمال جد و جهد
مظهری دیدم از آب و گل جدا
کرده خوش خوش تکیه بر فرخ لوا
دست بر دامان فرد و امنش
بسته لبهای حقیقت گوی او
محو و مات حق همه در ذات او
گفتم ای سر خیل مستان اسلام
از سلامم دید کانرا باز کرد
گفت ای دلداده بر کو کیستی
گفتم ای سالار دین زعفر منم
آمدستم تا تورا یاری کنم
با تبسم لعل شیرین کرد باز
چون نباشد پیر عشقت راهبر
خود تو پنداری در اندیشت بلا

جمله را انگشت حیرت بر دهان
بر رکاب پاک آن سلطان نهد
از هوا خالی و لبریز از خدا
رو براو پوشیده چشم از ماسوا
دست یکسر ماسوا بر دامنش
او سوی حق روی و آنان سوی او
جمله ذرات محو و مات او
مقتدای حق پرستان اسلام
زیر لب آهسته ام آواز کرد
اندر اینجا از برای چیستی
آنکه در پای تو بازد سر منم
خون در اندیشت بلا جاری کنم
گفت ای سر خوش رضیهای حجاز
کی ز حال عاشقان یابی خبر
مانده ام در چنگ دشمن مبتلا

از راه رحمت و عنایت و از در شفقت و هدایت بر سبیل اجمال فرماید

مطرب المجموعه فصل الخطاب | باغ وحدت را لب لعل تو آب
ای نوایت داده با قدسی نفس | مرغ جانرا جای در خاکی قفس
گوش خاصان مستمع بر ساز تو | جان پاکان گوش بر آواز تو
عارفانحق شنورا چون سرورش | نغمه وحدت رسانیده بگوش
ای زده با آن نوای دلپسند | همچو نیان آتش اندر بند بند
جان برقص از ناله شهبای تست | عیشکر ریزی از آن لبهای تست
پرده با بهترین قانون بزن | آتش اندر سینه چونگانون بزن
تا بکی آخر نشابوری نوا | راست کن درنی نوای نینوا
تا که جان دیگر نوای سر کند | نای طبعم نوائی سر کنم
سازد آکه مستمع را زان نوا | از نوای شه بدشت نینوا
آنزمان کانشاه برجای ایستاد | با نوای خطبه بزنی یکه داد
پر نمود آفاق را زاوای حق | شد نوای حق بلند از نای حق

شیفتها بر قتل او شد آخته | بینه‌ها بر قصد او افراخته

در بیان محاربهٔ آن موحد صاحب یقین در میدان مشرکین و پیغام آوردن جبرئیل امین از حضرت رب العالمین و افتادن آنحضرت از زین بر زمین سلام الله علیه الی یوم الدین

گشت تیغ لاشالش گرم سیر | از پی اثبات حق و نفی غیر
ریخت بر خاک ز اولا و تخو نشرک | شست ز او وحدت از دین یک چرک
جبرئیل آمد که ای سلطان عشق | یکه تاز عرصهٔ میدان عشق
دارم از حق بر تو ای فرخ امام | هم سلام و هم تحیت هم پیام
گوید ایجان حضرت جان آفرین | مر ترا بر جسم و بر جان آفرین
محکمها از تو میشاق مراست | رو سپیدی از تو عشاق مراست
اینده ولی باشد ز تسویلات ظن | من توام ای من تو در وحدت توئن
چون خود را در هم کردی رها | تو مرا خون من ترا یم خون بها

کشته بر کل ساجدی عمامه‌اش — غرقه اندر خون نمازی جامه‌اش

بر فقیه از آن رکوع و آن سجود — گفت اسرار نزول دهم صعود

بر حکیم از آن قعود و آن قیام — حل نمود اشکال حرق و التیام

وان سپاه ظلم و آن احزاب جور — چون شیاطین مر نماز را بدور

تیر بر بالای تیشه بید ریخ — نیزه بعد از تیره تیغ از بعد تیغ

قصه کوته شمر ذی الجوشن رسید — لشکر آتش خرمن رسید

راستین غیرت برون آورد دست — صفحه را شست و قلم را سر شکست

از شنیدن دیده بینا بست و گوش — شد سخن کو از زبان من خموش

آنکه عمامه در آوردی بموج — گاه بردی در حضیض و گه باوج

نامه‌های بیخودانه بس کشید — اندر اینجا پای خود واپس کشید

بیش از این یارای در سفتن نداشت — قدرت زین بیشتر گفتن نداشت

شرمسارم از معانی جوئیش — عذر خواهم از پریشان گوئیش

حق همی داند که غالی نیستم — فارغ از اقوال بی معنیستم

اتحادی و حلولی نیستم — اشعری و اعتزالی نیستم

لیک من دارم دل دیوانه — با جنون و از خرد بیگانه

(۴۵)

چون کتاب مستطاب گنجینه الاسرار بسمت اختتام یافت لازم آمد که چند قصیده در مدح ائمه اطهار و اولیاء ابرار در این آخر تبرکاً مندرج گردد

من از مفصل این نکته مجملی گفتم — تو صد حدیث مفصل بخوان از این مجمل

بچشم خود بین در آینه مشاهده کرد — بدید خود را بیفتد و شبه و بدل

مقدس ازلی از چه از حدوث و نقوص — منزه ابدی از چه از عیوب و علل

از آن مشاهده مشهود گشت عشق بدیع — مطول است معانی بیان آن اطول

چگونه عشق و زنده تمام محجب — چگونه عشق سوزنده جمیع علل

بجستجوی محل ساز بیقراری کرد — که تا قرار بگیرد ولی ندید محل

یکی نبود که چون جان بگیردش بکنار — یکی نبود که چون جان نگشاندش بغل

امانتی شد و از بهر امتحان شد عرض — ز شاهد ازلی کردگار عز و جل

ز کائنات ز عالم گرفته تا جاهل — ز ممکنات ز اعلی گرفته تا اسفل

ز قدسیان سما تا بعرش و لوح و قلم — ز ساکنان زمین تا بر و بحر و جبل

بقدر همت خود هر یکی بلی گفتند — از آن متاع ربودند اگرچه یکجزو دل

قبول کثرت و قلت مگر که باعث گشت — که مشتری شده معدود و نحس مانده ز دل

ولی تحمل مجموع آن نیارستند — از آنکه بار گران بود و بر دبار کسل

چه بود بار بلا بود و فقر بود و فنا — چه بود بار عنا بود و رنج بود و عمل

رسید عبرت و شد غیر سوز و میدانست — که امر او پذیرد بغیر او فیض

امل بباید و روی از سخن بگرداندی — بیا که طول سخن بر بود ز طول امل

جمال و آینه و عشق و عاشقیت یکی — بیان او ز موحد بجو نه از احوال

یکیست نقطه و در لوح احسن التقویم — از او بجلوه خطوط و نقوش انجدول

یکیست نور و فروزان از اوست انتقیدل — یکیست نار و درخشان از اوست هر منقل

یکیست اسم و بمجموع اولیا مشهود — یکیست وحی و بمجموع انبیا منزل

یکی نهال و از او در میان هزار ثمر — یکی غزال و از او در جهان هزار غزل

یکیست مشعل و در صحن انیر خاجی کاخ — بهر طرف گذری میفروزد انمشعل

یکیست شخص و طبش بصد هزار لباس — یکیست بار و محلی بصد هزار حلل

همه در آینه مرتضی نموده جمال — تو رو در او کن و آخر بجوی تا اول

جمال شاهد معنی چه جلوها بخشد — تو هم هر آینه آینه را نما صیقل

ورت بدیده سبل هست باز پرس سبیل — زهادیان سبل نی ز صاحبان سبل

بزن بدامن شوریدگان حق دستی — که حل شود بتو هر مشکلیت لاینحل

ز مکر آینه مصقول و دیده نابینا است — از آن بپای شه این اختلاف و جنگ و جدل

وگرنه از چه طریق نفاق پیمودند — گذاشتند امور خدا را مختل

زیاد بردند اسرار ایزد داداد — ز دست دادند احکام احمد مرسل

از کل

الله علی والولی الاعظم فی صلوات

ادم البشری الاکرم

و دو دمایه خلقت بی

قصیده در

و علت ایجاد عالم

کتابیست

بزرگت مایه ایجاد قادر ازلی — ز نور پاک جمال محمد است و علی

ز نور پاک جمال محمد و علی است — بزرگت مایه ایجاد قادر ازلی

دو دست کار کنانید و دستیار وجود — از ایند دست قوی دستگاه لم یزلی

بسر رسند و لیکن بهم اند یکی — بینشاند و گر باشد دوبینی از خللی

بگو بحلقه طاعت در مدینه علم — گشوده در خیبر بیا ز دربان علی

چو در گشوده شد آنگه شهر یابی راه — بلی بری بنبی راه باد لای علی

نبی کند ز ولی قصه چو علا بر کل — بود بصدق و رها کن طبیعت جعلی

زمانه گرچه سر ابتذال دین دارد — چگونه غیرت حق تن دهد به مبتذلی

گرفتم آنکه شود در زمانه شکر نور — عنان دل سوی ظلمت کشاند از ره علی

چه آفتاب فروزان ز شرق کرده طلوع — شود چه عاید خفاش غیر منفعلی

بود محال کز این باد ناقرو میرد — چراغ طلعت حق با کمال مشتعلی

خدیو آیین یعسوب دین که چرخ برین — بر رهش ز خورشید دوخته حلی

نسیم تربیت او بود که در ده سال — کند بباغ گهی عقربی گهی حلی

شراب تقویت او بود که در شب و روز — کند بکام گهی حنظلی گهی عنبلی

چو بندگی طلبید از فرشتگان [illegible] — بسینه زد که لک الحکم والاطاعة لی

این سر خدا را تا کی نهفتن در کلاه — وین تن مردار را تا کی بزیور داشتن

بیکلاهان نهند اندر ساحت اقلیم عشق — پای تا سر ننگ از خورشید افسر داشتن

کرده هر نقشی و بر حکمت فکندن بر قلم — خواند هر درسی و بمنبت ز دفتر داشتن

کاشف راز درون از مژه آوردن بهم — واقف سر ضمیر از لب ز هم بر داشتن

کارشان بر روی نطع عاشقی با کوفتن — شغلشان در زیر تیغ دوستی سر داشتن

بی درو باشند اما آسمان را آرزوست — بر مثال حاجبانشان جای بر در داشتن

لب خموش اما نشاید شانه سر هر مو را — لحظه غافل ز ذکر نام حیدر داشتن

شیر یزدان داور امکان نخد یوم الدین علی — کز وجود اوست دین را زینت و فر داشتن

باید انکس را که مهر او نباشد ای پدر — اعتقاد اول بنا پاکی مادر داشتن

شخص قدرش در تمام عالم کون و فساد — سخت دشکست از جای صحرا داشتن

دوش در معراج توصیفش براق فکر را — کش بود در پویه ننگ از نام صرصر داشتن

خوش همی راندم تعجیلی که جبریل خرد — اندر اندر همیره با آنهمه پر داشتن

تا میان ممکن و واجب که در بائیست ژرف — واجب آمد فلک جز ترا بلنگر داشتن

عشق گفتا رفتم من بر نشین بر تر حرام — تا کی آخر رخت بر این کند بر خر داشتن

حاجب وهم گریبان سبکرانی گرفت — گفت یکتا خانه نتوانی بر اندیشه در داشتن

فاش میخواندم خدایت در میان خواهی دعا
من نمیگویم خدایا لیک بی توفیق تو
من نمیگویم خدایا لیک بی تائید تو
من نمیگویم خدایا لیک بی امداد تو
من نمیگویم خدایا لیک میگردد بسر
من نمیگویم خدایا لیک باید خلق را
منکر از اهم سر و کار او فتد آخر
تو خراکشتی بگرداب فنا بودی هنوز
طبع من از ریزش دست تو آرد شعر نغز

گر بنوه یکفر مطلق شرک داور داشتن
باد بر گیرد انیار داز زمین بر داشتن
شاخ را قدرت نباشد برگ ما بر داشتن
نطفه را صورت نبندد شکل جانور داشتن
در رحم زرا کنی گر منع دختر داشتن
بر کف تو چشم روزی مقرر داشتن
ناگریز آمد رسن از ره نخیر داشتن
گر نه او را بودی از لطف تو لنگر داشتن
زانکه عمانرا ز بارانست گوهر داشتن

ایضاً تغزل در مدح زبدهٔ اوصیاء و سرور اولیاء و نخبهٔ اتقیا علی مرتضی علیه و علی آله السلام

میدهی ساغر بیاد آن لب میگون مرا
ساقی مشب میکنی تا کی بساغر خون مرا

مآب سلام الله علیه و علی آله الاطیاب

بریخت صاف نشاط از خم غدیر بجام — صلای سرخوشی ای صوفیان درد آشام
دمیده نیرة الله از چه طور این نور — که بر در آینهٔ روزگار زنگ ظلام
چه خوش نسیم است الله که از تنسم او — شکوفه طرب از هر کنار شد بسام
مشام شیران شد زین نسیم عطر آمیز — چه باک از اینکه سگان را فرو گرفت زکام
غلام روی کسی ام که بر هوای بهشت — زجا بخیز و خیزای بهشت روی غلام
بریز خون کبوتر ز حلق بط بنشاط — بساغر ای بت طاوس چهر کنگ خرام
می کهن بچشین و زنو بفتوی عقل — بخور حلال کز این پس محرم است و حرام
نه پا بعشرت باید مبام کرد و نکوفت — ز سدره صدره برتر نهاد باید گام
همین همایون روز است آنکه ختم رسل — محمد عربی شاه دین رسول انام
شعاع شیرت و بطحی فروغ حیف و منی — چراغ سعی و صفا آفتاب کن و مقام
فرو کشید ز بیت الحرام رخت برون — باتفاق کرام عرب پس از احرام
طواف خانهٔ حق کرده کادمی و ملک — بسجون به ذوالجلال و الاکرام
ز بعد قطع منازل در این همایون روز — عنان کشیده بخم غدیر ساخت مقام

السلام فی مدح علی ابن ابی طالب اسد الله الغالب المولی حضرت

علیست آنکه عصا زد بآب دریا را — شکافت از هم و زد در میان دریا گام
علیست آنکه بطوفان نشست در کشتی — معاشران را از بیم غرق داد آرام
علیست آنکه نشست اندر آتش نمرود — علیست آنکه بآتش سرد و برد سلام
غرض که آدم و ادریس و شیث و صالح و هود — شعیب و یونس و لوط و دگر رسل تمام
بوحدتند علی کز برای رونق دین — ظهور کرده بهر دوره بدیگر نام
از این زیاده بجرئت مزن رکاب القطع — بکش عنان که عوامند خلق کالانعام
زبان بکام کش ایخواجه سر که میترسم — بکشتن تو برآرند شهنه از نیام
تو آینه بکف اندر محله کوران — مدا کنی که ببینید خویش را اندام
زهی امام همام ای امیر پاک ضمیر — نه با غدائی هراز و همدم و همنام
بحر که تو فلک را همی رکوع و سجود — بدر که تو ملک را همی قعود و قیام
بمین حکم تو ساریست نور در انصار — بفرمان تو جاریست روح در اجسام
تفقدی ز کرامت بسوی عمانکن — که از ولای تو بیرون نمیگذارد گام
بجز مدیح تو کارش نمی بسال و بماه — بجز ثنای تو شغلش نمی بصبح و شام
محبت ماه ترا شهد اندر کاس — عدوی جاه ترا زهر حسرت اندر جام

ایضاً تغزل در منقبت حضرت مولی

زدر و گوهر مملو کنی مرا کلبه | ز مشک و عنبر مشحون کنی مرا مسکو
همی ببالی بر خود بتابش رخسار | همی بنازی بر من به بخشش گیسو
گهی بگوئی کو لاله را بدنیا رنگ | گهی بگوئی کو مشک را بدنیا بو
مرا بگوئی گر منصفی بیا و ببین | مرا بگوئی گر منکری بیا و مو
گهی بگوئی جام شراب ناب بیار | گهی بگوئی مدحی ز بوتراب بگو
علی امیر عرب پادشاه کشور دین | که هست در خم چوگان او فلک چو گو
مر دستش را زین نغز تر کجا برهان | فتوتش را زین خوبتر دلیلی کو
که داد در ره حق گاه جوع نان بفقیر | که داد در سر دین روز فتح سر بعدو
گرفت کشور دین را بضربت شمشیر | شکست پشت عدو را بقوت بازو
بدست قدرت در بر گرفت از خیبر | چنین بباید دست خدایرا نیرو
باد اعادی گر کینه ور شدند چه غم | کجا زبانک سنان شیر را رسد آهو
غلام درگه او گر غلام و گر خواجه | کنیز مطبخ او گر کنیز و گر بانو
زهی برادت و الطاف بیکرانرا یا | چهی برحمت و انصاف بیوکانرا شو
ز روی مدح تو امروز پرده برگیرم | اگرچه نسبت کفرم دهند از هر سو
تو آن عدیم عدیلی که بهر معرفت | هنوز یاد مرا سر بحیرتست فرو

(۵۳)

اشاره بازنفاق و وفاق آمد و
موافقان تو دایم گرامیا و شنک
منافقان تو دایم شده دل چو بو

الصفت تغزل در
صفت معشوق و
کبر در منقبت

دایم بیاد قامت آن سرو کشمری
ما را چو بید لرزد قلب صنوبری

الله که قامت الف آسای آن نگار
مانند دال پشت مرا کرده چنبری

بهرام و تیر کیوان در رتبه کیستند
ای زهره ترا مه و خورشید مشتری

جامی بده که خاطر توحید زاهدین
شیر آورد ز شوق بپستانها دری

طوطی نگر تم ز دزاری طرازها
مقدار بشکند بسخن گفتن دری

بگشاید از نشاط سنه مراد
وافاق را بتوفد مغز از معطری

سر بر زند ز گلشن تحقیق من گلی
الفرع فی الثریا والاصل بالثری

منکر بجا گرای و بیدست پا نیم
آبی فراهم آور و بنگر شناوری

عشقم ز سدره صدره بالا کشید و نماند
عقل از روش که کردی دعوی صرصری

خفض الجناح روح الامین کرد روست
با همرهی عشق من از نسبت شهپری

بی رهبری عشق به سر چشمه مراد
کی رهبری رهم ارکندت خضر رهبری

هم آسمان نتیجه عشق است هم زمین
هم آدمی ملازم عشقت هم پری

الله که عمر بیش بهاتر ز مکناست
از دست شد بهرزه درای و خود سری

کامی براه عشق نگشتیم رهسپار
آوخ که گشت عمر گرانمایه اسپری

بالله که منکری بجهان از سر نشاط
ای نفس اگر بدیده تحقیق منکری

در سر هوای حق و بجان شور احمدی — در تن لوای دین و بدل مهر حیدری

دارای دین که از پی بوسیدن درش — صد بار بیش خورد سلیمان سکندری

قدرش بملک امکان بس نامناسبت — آن در برز گواری و این از محقری

بیشی گرفته ذات شریفش بممکنات — وز هر جوان جوانتر با این معمری

هرگز نداشت صیقل شمشیرش از نبود — آئینه مکدر دین این منوری

تا شخص مصطفی را شهری بود ز علم — او را بود بدانشهر از مرتبت دری

من کرده ام طلا بولایش مس وجود — ایمدعی بیا و ببین کیمیاگری

مدحش نوشته می نشود تا بحشر اگر — اعضا نکنند کلکی و اوراق دفتری

ایضا در نخست که در رتبه خلق را — مشتق است و ذات ترا هست مصدری

امروز پرده از رخ مدحت برافکنم — نسبت کر این و آن بدهندم بکافری

الله اکبر از تو که هر کس ترا شناخت — از دل کشید نعره الله اکبری

مقصود حق بخلق شناساندن تو بود — بر هر که داد خلعت خاص پیمبری

کشتی نوح غرقه بدی گر نکردیش — عون تو باد بانی و حفظ تو لنگری

یوسف بدامن کرمت دست زد ولی — از دست رفت دامن مهر برادری

از پیر تو اشارت برد و سلام تو — آزر به پور آزر بنمود آزری

(۵۵)

هو الله تعالی شانه

سمت اختتام و اتمام پذیرفت

کتاب مستطاب گنجینة الاسرار بعی

و اهتمام جناب مستطاب آقای آسید محمد

کلبهاری در اصفهان بزیور طبع آراسته

گردید و جناب معظم له در تصحیح

اشعار و تصاویر و طبع آن

جهدی مبذول فرمود